

دفتر اول

بهار خاموش

بازگشت

رانده

بیمار

شعر گمشده

رنج دیگر

دیدار و افسین

شعر ناتمام

بهار خاموش

بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت

بر آن دوکی که بر رف بی صدا ماند

بر آن آئینه زنگار بسته

بر آن گهواره که ش دستی نجباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید

بر آن در که ش کسی نگشود دیگر

بر آن پله که بر جا مانده خاموش

کسش نهاده دیری پای بر سر -

بهار منتظر بی مصرف افتاد!

به هر بامی درنگی کرد و بگذشت

به هر کوئی صدائی کرد و استاد

ولی نامد جواب از قریه، نز دشت.

نه دود از کومه ئی برخاست در ده

نه چوپانی به صحرا دم به نی داد

نه گل روئید، نه زنبور پر زد

نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.

به صد امید آمد، رفت نومید

بهار - آری بر او نگشود کس در.

درین ویران به رویش کس نخندید

کسی تاجی ز گل ننهاد بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد

نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.

هوا با ضربه های دف نجنید

گل خودروی بر نامد ز باغی.

نه آدم ها، نه گاو آهن، نه اسبان

نه زن، نه بچه . . . ده خاموش، خاموش.

نه کبکنجیر می خواند به دره

نه بر پسته شکوفه می زند جوش.

به هیچ ارا به ئی اسبی نبستند

سرود پتک آهنگر نیامد

کسی خیشی نبرد از ده به مزرع

سگ گله به عوعو در نیامد.

کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال

که پا بر جاده خلوت گذارد

کسی پیدا نشد در مقدم سال

که شادان یا غمین آهی بر آرد.

غروب روز اول لیک، تنها
درین خلوتگه غوکان مفلوک
به یاد آن حکایت ها که رفته ست
ز عمق بر که یک دم ناله زد غوک ...

بهار آمد، نبود اما حیاتی
درین ویرانسرای محنت آور
بهار آمد، دریغا از نشاطی
که شمع افروزد و بگشایدش در!

بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشته ست

بر موج های سبز کف آلوده،

جان مرا به درد چه فرساید

روحم اگر نمی کند آسوده؟

دیگر پیامی از تو مرا نارد

این ابرهای تیره توفانرا

زین پس به زخم کهنه نمک پاشد

مهتاب سرد و زمزمه دریا.

وین مرغکان خسته سنگین بال

بازآمده از آن سر دنیاها

وین قایق رسیده هم اکنون باز

پاروکشان از آن سر دریاها ...

هرگز دگر حبابی ازین امواج

شب های پرستاره رؤیا رنگ

بر ماسه های سرد، نبیند من

چون جان ترا به سینه فشارم تنگ

حتی نسیم نیز به بوی تو

کز زخم های کهنه زداید گرد،

دیگر نشایدم بفریب باز

یا باز آشنا کنم با درد.

افسوس ای فسرده چراغ! از تو

ما را امید و گرمی و شوری بود

وین کلبه گرفته مظلّم را

از پرتو وجود تو نوری بود.

دردا! نماند از آن همه، جز یادی

منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم،

چون سایه کز هیاکل ناپیدا

گردد به عمق آینه ئی معلوم ...

یکباره رفت آن همه سرمستی

یکباره مرد آن همه شادابی

می سوزم - ای کجائی کز بوسه

بر کام تشنه ام بزنی آبی؟

مانم به آبگینه حبابی سست

در کلبه ئی گرفته، سیه، تاریک:

لرزم، چو عابری گذرد از دور

نالَم، نسیمی ار وزد از نزدیک.

در زاهدانه کلبهٔ تار و تنگ

کم نور پیه سوز سفالینم

کز دور اگر کسی بگشاید در

موج تأثر آرد پائینم.

ریزد اگر نه بر تو نگاهم هیچ

باشد به عمق خاطره ام جایت

فریاد من به گوشت اگر ناید

از یاد من نرفته سخن هایت:

«- من گور خویش می کنم اندر خویش

چندان که یادت از دل برخیزد

یا اشک ها که ریخت به پایت، باز

خواهد به پای یار دگر ریزد!... .

در انتظار بازپسین روزم

وز قول رفته، روی نمی پیچم.

از حال غیر رنج نبردم سود

ز آینده نیز، آه که من هیچم.

بگذار ای امید عبث، یک بار

بر آستان مرگ نیاز آرم

باشد که آن گذشته شیرین را

بار دگر به سوی تو باز آرم.

رانده

دست بردار ازین هیکل غم
که ز ویرانی خویش است آباد.
دست بردار که تاریکم و سرد
چون فرو مرده چراغ از دم باد.

دست بردار، ز تو در عجبم
به در بسته چه می کوبی سر.
نیست، می دانی، در خانه کسی
سر فرو می کوبی باز به در.

زنده، این گونه به غم
خفته ام در تابوت.
حرف ها دارم در دل
می گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم
با لبم هر نفسی فریاد است.
به نظر هر شب و روزم سالی است
گر چه خود عمر به چشمم باد است.

رانده اندم همه از درگه خویش.
پای پر آبله، لب پر افسوس
می کشم پای بر این جاده پرت
می زنم گام بر این راه عبوس.

پای پر آبله، دل پر اندوه
از رهی می گذرم سر در خویش
می خزد هیکل من از دنبال
می دود سایه من پیشاپیش.

می روم با ره خود

سرفرو، چهره به هم.

با کسم کاری نیست

سد چه بندی به رهم؟

دست بردار! چه سود آید بار

از چراغی که نه گرمایش و نه نور؟

چه امید از دل تاریک کسی

که نهادنش سرزنده به گور؟

می روم یکه به راهی مطرود

که فرو رفته به آفاق سیاه.

دست بردار ازین عابر مست

یک طرف شو، منشین بر سر راه!

بیمار

بر سر این ماسه ها دراز زمانی است
کشتی فرسوده ئی خموش نشسته ست
لیک نه فرسوده آن چنان که دگر هیچ
چشم امیدی به سوی آن نتوان بست.

حوصله کردم بسی، که ماهیگیران
آیند از راه سوی کشتی معیوب:
پتک بینم که می فشارد با میخ
اره بینم که می سراید با چوب.

مانده به امید و انتظار که روزی
این به شن افتاده را بر آب بینم -
شادی بینم به روی ساحل آباد

وین ز غم آباد را خراب بینم.

پاره بینم سکوت مرگ به ساحل

کامده با خش و خش موج شتابان

همنفس و، زیر کومه من بیمار

قصه نابود می سراید با آن ...

پنجره را باز می کنم سوی دریا

هر سحر از شوق، تا بینم هستند؟

مرغی پر می کشد ز صخره هراسان.

چله نشسته قرق به ساحل اگر چند،

با دل بیمار من عجیب امیدی است:

از قروق هوشیار و موج تکاپوی

بر دو لبش پوزخنده ئیست ظفرمند،

وز سمج این قروق نمی رود از روی!

کرده چنانم امیدوار که دانم

روزی ازین پنجره نسیمک دریا

کلبه چوبین من بیا کند از بانگ

با تن بیمار بر جهاندم از جا.

خم شوم از این دریچه شسته ز باران

قطره ئی آویزدم به مژه ز شادی:

بینم صیادهای بحر خزر را

گرم به تعمیر عیب کشتی بادی.

نعره ز دل بر کشم ز شادی بسیار

پنجره بر هم زخم ز خود شده، مفتون.

کفش نجویم دگر، برهنه سر و پای

جست زخم از میان کلبه به بیرون!

شعر گمشده

تا آخرین ستاره شب بگذرد مرا
بی خوف و بی خیال بر این برج خوف و خشم،
بیدار می نشینم در سردچال خویش
شب تا سپیده خواب نمی جنبدم به چشم.

شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
چون جغد می نشینم در زیج رنج کور
می جویمش به کنگره ابر شب نورد
می جویمش به سوسوی تک اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
دنبال شعر گمشده خود دویده ام
بر هر کلوخپاره این راه پیچ پیچ

نقشی ز شعر گمشده خود کشیده ام.

تا دوردست منظره، دشت است و باد و باد

من بادگرد دشتم و از دشت رانده ام

تا دوردست منظره، کوه است و برف و برف

من برفکاو کوهم و از کوه مانده ام.

اکنون درین مغاک غم اندود، شب به شب

تابوت های خالی در خاک می کنم.

موجی شکسته می رسد از دور و من عبوس

با پنجه های درد بر او دست می زنم.

تا صبح زیر پنجره کور آهنین

بیدار می نشینم و می کاوم آسمان

در راه های گمشده. لب های بی سرود

ای شعر ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

رنج دیگر

خنجر این بد، به قلب من نه زدی زخم
گر همه از خوب هیچ با دلتان بود،
دست نوازش به خون من نه شدی رنگ
ناخن تان گر نبود دشمنی آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب
ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم
ورنه چرا پاکچشمه آب دهد زهر
ورنه چرا مهربوته غنچه دهد خشم؟

من چه بگویم به مردمان، چو پیرسند
قصه این زخم دیرپای پر از درد؟
لابد باید که هیچ گویم، ورنه
هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد!

دیدار واپسین

باران کند، ز لوح زمین، نقش اشک، پاک

آواز در، به نعرهٔ توفان. شود هلاک

بیهوده می فشانی اشک این چنین به خاک

بیهوده می زنی به در، انگشت دردناک.

دانم که آنچه خواهی ازین بازگشت، چیست:

این در به صبر کوفتن، از درد بی کسی است.

دانم که اشک گرم تو دیگر دروغ نیست:

چون مرهمی، صدای تو، با درد من یکی است.

افسوس بر تو باد و به من باد! از آنکه، درد

بیمار و درد او را، با هم هلاک کرد.

ای بی مریض دارو! زان زخمخورده مرد

یک لکه دود مانده و یک پاره سنگ سرد!

شعر ناتمام

سالم از سی رفت و، غلتک سان دوم

از سراشیپی، کنون، سوی عدم.

پیش رو می بینمش، مرموز و تار

بازوانش باز و جانش بی قرار.

جان ز شوق وصل من می لرزدش،

آبم و، او می گدازد از عطش.

جمله تن را باز کرده چون دهان

تا فرو گیرد مرا، هم ز آسمان.

آنک! آنک! با تن پر درد خویش

چون زنی در اشتیاق مرد خویش.

لیک از او با من چه باشد کاستن؟

من که ام جز گور سرگردان من؟

من که ام جز باد و، خاری پیش رو؟

من که ام جز خار و، باد از پشت او؟

من که ام جز وحشت و جرأت همه؟

من که ام جز خامشی وهمهمه؟

من که ام جز زشت و زیبا، خوب و بد؟

من که ام جز لحظه هائی در ابد؟

من که ام جز راه و جز پا توأمان؟

من که ام جز آب و آتش، جسم و جان؟

من که ام جز نرمی و سختی به هم؟

من که ام جز زندگانی، جز عدم؟

من که ام جز پایداری، جز گریز؟

جز لبی خندان و چشمی اشکریز؟

ای دریغ از پای بی پاپوش من!

درد بسیار و لب خاموش من!

شب سیاه و سرد و، ناپیدا سحر

راه پیچاپیچ و، تنها رهگذر.

گل مگر از شوره من می خواستم؟

یا مگر آب از لجن می خواستم؟

بار خود بردیم و بار دیگران

کار خود کردیم و کار دیگران ...

ای دریغ از آن صفای کودنم

چشم دد فانوس چوپان دیدنم!

با تن فرسوده، پای ریش ریش

خستگان بردم بسی بر دوش خویش.

گفتم این نامردمان سفله زاد

لا جرم تنها نخواهند نهاد،

لیک تا جانی به تن بشناختند

همچو مردارم، به راه، انداختند . . .

ای دریغ آن خفت از خود بردنم،

پیش جان، از خواری تن مردنم!

من سلام بی جوابی بوده ام
طرح وهم اندود خوابی بوده ام.

زادهٔ پایان روزم، زین سبب
راه من یکسر گذشت از شهر شب.

چون ره از آغاز شب آغاز گشت
لاجرم راهم همه در شب گذشت